

## ۱ عماد

قرار بود خلوت دونفره باشد؛ راز و آواز و رقص. قرار بود جشن شادی شروعی باشد که عماد هفته‌ها انتظارش را کشیده بود. حالا، درازکش روی تخت، خیره شده بود به لوستر گران‌قیمت سقف و تنها صدایی که سکوت اتاق را می‌شکست، نفس‌های نامنظم خودش بود.

اتاق نبود. سالن بزرگی بود. اتاق مستر ویلا از آپارتمان خودش و هستی روی هم، بزرگ‌تر بود، با پنجره‌ای قدی که به ایوان باز می‌شد و اگر گردنش را کمتر از نود درجه می‌چرخاند و نگاهش را از سقف می‌گرفت و به سمت پنجره می‌فرستاد، از همان جا، درازکشیده روی تخت، می‌توانست بازتاب بازیگوشانه نور چراغ‌های باغ را از سطح آب استخر ببیند. عماد شنا بلد نبود و استخر را تا نیمه آب انداخته بود. قرار بود بعد از هم‌آغوشی، با هستی توی استخر تنی به آب بزنند و موسیقی و رقص... و بعد از شام مفصلی که تدارک دیده بود، همان جا، کنار استخر، عماد حلقه‌ای را که از قبل زیر گلدان جاسازی کرده بود، بیرون بیاورد و بالاخره از هستی بخواهد با او ازدواج کند. دو سال از آشنایی‌شان می‌گذشت و در تمام این مدت، تنها لحظه‌های کوتاه اتصال عماد به زندگی، لحظه‌هایی کوتاه و پارازیت‌دار، پر از قطع و وصل شدن، مثل آنتن تلفن‌های همراه در دل کوه و کویر، دیدن هستی بود، شنیدن صدای خنده‌هایش و تلاشش برای خندانیدن عماد. در این دو سال، هرچه بیشتر هستی را دیده بود، بیشتر به زندگی وصل شده بود. قرار بود آن شب، پارازیت‌ها را از بین ببرد و بعد

از دادن حلقه ازدواج به هستی، برای همیشه به زندگی وصل شود و به آن متصل بماند. قرار بود... اما حلقه ساده طلایی رنگ هرگز دور انگشت باریک و بلند هستی ننشسته و حلقه اتصال عماد به زندگی، برای همیشه گسسته بود.

نمی توانست از جا بلند شود. نمی توانست غلت بزند، بنشیند یا سرش را به سمت پنجره برگرداند تا بازی نسیم خنک خردادماه را با پرده حریر اتاق ببیند و از پس این رقص دلفریب، تالو آب موج استخر را. هستی آرام کنارش دراز کشیده بود و در مسیر نگاهش قرار می گرفت و هر درخششی را به کام تاریکی می کشاند و هر حرکتی را به سکون. چقدر مانده بود تا به جای عطر ارزان قیمت هستی، بوی دیگری استشمام کند؟ هیچ احساسی نداشت. شاید بهت. هنوز در شوک بود و اندوه طول می کشید تا به قلبش برسد و بدنش را کامل فلج کند. سرش را آرام به سمت دیگر برگرداند. جعبه خالی ترانه های زندگی کنار بسته نیمه پر گرد بنفش روی میز عسلی به چشمش خورد و گیلان های خالی و بطری نیمه پر از مایع سرخ. حتماً رد قرمز رژ لب هستی لبه یکی از گیلان ها باقی مانده بود؛ آخرین یادگاری از لبی که هرگز دوباره سرخ نمی شد. دیگر قلبی در بدنش نمی تپید تا خون را به لب هایش پمپاژ کند. مایع سرخ در رگ هایش راکد شده بود و دوباره به جریان نمی افتاد. می بایست بلند می شد و کاری می کرد. به اداره محافظت و پاکسازی زنگ می زد و درخواست کمک می داد. حتماً خیلی زود، ربات های محاپاک<sup>۱</sup> از راه می رسیدند. بدن بی جان هستی را با خود می بردند، عماد را به مرکز روانبانی منتقل می کردند و با شوک درمانی و تزهای جورواجور اتفاق دردناک آن شب را از روانش پاک می کردند. به یک هفته نمی کشید که نه تنها خاطره سیاه آن شب، بلکه تمام خاطراتش از هستی را، فراموش می کرد. نه، چنین چیزی را نمی خواست. به سرعت بلند شد. می خواست تا دیر نشده، تا زیر بار غم و اندوه و خشم، دستش به سمت گوشی اش دراز نشده و به اداره پاکسازی زنگ نزده، آخرین یادگاری هستی را حفظ کند. راه افتاد به سمت میز عسلی و گیلان هستی را برداشت. حدسش درست بود. باریکه های سرخ طرح محوی از لب های هستی را دور لبه گیلان، نقش زده بودند.

۱. محاپاک مخفف محافظت و پاکسازی است.

۲. تز مخفف ترانه زندگی است.

یادگاری‌ها بیشتر بودند. لباس ساتن سبز همان‌جا روی دسته مبل افتاده و دامن بلندش تا زیر میز عسلی کشیده شده بود. کفش‌های نقره‌ای و لباس زیر توری سیاه در فاصله‌هایی نامنظم بین میز و تخت، بی‌نظم و قاعده پخش شده بودند. اگر پیکر آرمیده روی تخت نفس می‌کشید، با قابی از زیباترین تصاویر روبه‌رو بود، نقشی از شور و شهوت و عشق. سراغ کمد اتاق رفت. دسته لباس‌های گران‌قیمت زن صاحبخانه را بیرون آورد و چپاند در کمد دیگری. پیراهن ساتن سبز را با دست صاف و بعد آویزان کرد داخل کمد. لباس زیر توری را با دقت تا کرد و گذاشت روی طبقه کمد و کفش‌های نقره‌ای را جفت کرد و کف کمد گذاشت. حالا نوبت لب‌ها بود. گیلان لب‌سرخ را برداشت و با احتیاط آن را گذاشت کنار لباس‌های توری تا شده. لحظه‌ای ایستاد و به قاب یادگاری هستی زل زد. هنوز ناقص بود. گردن‌بند و بسته‌های خالی تراشه‌های زندگی هم می‌بایست در آن قاب جا می‌گرفتند و حلقه‌ای که هنوز کنار استخر در مخفیگاه قرار داشت. همه این‌ها تنها چیزهایی بودند که توانسته بود برای هستی بخرد، تنها هدایای او به کسی که برای عماد، از زندگی پرده برداشته بود. شش ماه بود که برای آن شب پول جمع کرده و انتظار می‌کشید. اما تا دو ماه پیش که سوئیتش را پس داده و در سمت سرایدار به ویلا منتقل نشده بود، توان خرید حلقه و تزاها را نداشت. حتی برای خرید لباس‌ها هم به سختی افتاده بود و اگر بابک آشنا نداشت، هیچ‌وقت از پس خرید گردن‌بند بر نمی‌آمد.

صاحب ویلا حقوق سرایداری یک سال او را همان اول حساب کرده، ویلا را سپرده بود به عماد و رفته بود خارج از کشور. قرار نبود حالا حالاها برگردد، شاید دو، سه یا حتی پنج سال و عماد قرار بود در این مدت مراقب ویلا باشد، باغ را آبیاری کند و به استخر برسد. می‌خواست هستی را هم با خودش به همان ویلا بیاورد. سوئیت سرایدار ویلا در زیرزمین از اتاق مستر هم بزرگ‌تر بود و با اینکه هستی از محل کارش دور می‌شد، حتماً از زندگی در خانه‌ای لوکس، در کنار او استقبال می‌کرد و در این چند سال می‌توانستند به اندازه‌ای پول جمع کنند که آپارتمان مناسبی در شهر بخرند. هستی استقبال کرده بود. به محض ورود به ویلا و چرخ زدن در اتاق‌ها و تالارهایش، چنان ذوق‌زده شده بود که از خوشحالی جیغ می‌کشید و بعد از هر بار ابراز شوق و ناباوری، عماد را بغل می‌کرد و می‌بوسید. عماد جواب مثبتش را از همان لحظه ورود گرفته بود، اما لحظه ورود فقط به

لحظات کوتاهی از خوشی ختم شده و به آب‌تنی و شام و خواستگاری نرسیده، متوقف شده بود. زمان ساکن شده بود؛ مثل هستی که دیگر هیچ حرکتی نداشت.

هستی از او با تجربه‌تر بود. قبلاً برای شرکت‌های تزسازی، کار کرده بود. البته شرکت‌های تزسازی از گرد بنفش برای تقویت سنسورهای بدن استفاده نمی‌کردند. هستی گفته بود دارویی به آن‌ها تزریق می‌کردند که رنگش بنفش نبود، اما خیلی زود باعث می‌شد درکشان از «لحظه» عمیق و شفاف شود، همه‌چیز را مثل آینه ببینند، صداها تقویت شوند و هر احساسی به عمیق‌ترین حالت خود برسد. آن وقت، تجربه خوردن، آشامیدن یا حتی تماشای منظره‌ای زیبا ناب و فوق‌العاده می‌شد، در حدی که هرکسی دوست داشت عیناً آن را تجربه کند. تراشه‌های چنین شرکت‌هایی به قیمت خوبی فروش می‌رفت و افرادی که در تهیه تز همکاری می‌کردند، هم تجربه دست‌اول داشتند، هم پرداخت مالی قابل توجه. اما هیچ وقت توان خریدن تز ضبط‌شده خودشان را نداشتند. هستی پنج بار همکاری کرده بود: سه بار برای تجربه آفتاب گرفتن کنار دریا، یک بار برای خوردن گران‌ترین لایستر دنیا و تجربه‌ای که بارها برای عماد با افتخار تعریف کرده بود، تزسازی برای شرکتی بود که تجربه ورزش‌های خاص می‌فروخت و از هستی خواسته بودند جت‌اسکی براند. اما بعد از آن، هر بار هستی به شرکت‌های تزسازی مراجعه کرده بود، اجازه تزریق به او نداده و دیگر با او همکاری نکرده بودند. ظاهراً مشکلی در آزمایش‌های پیش از تزریق او وجود داشت که هستی هیچ وقت آن را جدی نگرفته و پیگیری نکرده بود. عماد می‌دانست بیشترین خواسته هستی تجربه دوباره تزسازی است؛ تزی که بعداً طبق قرارداد، آن را به شرکتی واگذار نکند و برای خودش بماند؛ تزی که مخصوص خودش باشد، تجربه عمیق و درونی و شخصی و آن شب قرار بود...

بابک گفته بود گرد بنفش تقریباً همان کاری را می‌کند که داروهای تزریقی شرکت‌های تزسازی. گفته بود امن است و ارزان‌تر، اما کمی طول می‌کشد تا اثر کند. عجله‌ای نداشتند. بعد از گشتن در ویلا و چرخ زدن در باغ، پله‌ها را بالا رفتند به سمت اتاق مستر و عماد سومین هدیه‌اش را بعد از لباس و محل اقامت جدید، رو کرد. هستی با دیدن بسته تز خام ده‌تایی یک لحظه خشکش زد و بعد پرید توی بغل عماد. عماد او را در بازوهایش پذیرفت و سرش را خم کرد به سمت صورت او... خودش مکث کرد. کیسه

کوچک گرد بنفش را از جیش بیرون کشید و به هستی نشان داد. هستی از فرصت استفاده کرد. کفش هایش را درآورد و لم داد روی مبل. عماد گیلاس‌ها را پر کرد و گرد بنفش را ریخت درون آن‌ها. بابک گفته بود باید داخل نوشیدنی حلش کنند. میزانش را هم توضیح داده بود.

هستی گیلاس را به لب برد و پرسید: «تزو چطوری خریدی؟ نکنه گنج پیدا کردی؟»  
عماد لبخندی زد: «گنج که جلوی من نشسته... اگه گنج پیدا نکرده بودم، نیازی به تز نداشتم.»

هستی عشوہ گرانہ خنلید. عماد دوبارہ نوشیدنی ریخت و دوبارہ گرد بنفش. زیر لب گفت: «این شب تکرار نمی‌شه، مگه اینکه توی تز ذخیره‌ش کنیم.» و هنوز گیلاس دوم را بالا نرفته بود که احساس کرد چشم‌هایش تیز شده‌اند. هستی فقط هستی نبود. از همان‌جا، نشسته روی مبل، زیر نور کم اتاق، می‌توانست از پشت میکاپ، تک‌تک چروک‌های باریک صورت هستی را ببیند، جوش‌های ریز، رنگدانه‌هایی که به پوستش صورتی محوی هدیه می‌دادند... تصویر خودش را در مردمک گشادشده چشم هستی می‌دید، در قابی از تارهای زرد و قهوه‌ای و مشکی عنیبه‌اش، انگار وارد غار رسوبی عمیقی شده باشد با قندیل‌های رنگارنگ آویزان... مشاهش از بوهای گوناگون لبریز شد. خوشحال بود از اینکه می‌دانست این لحظه خاص، تمام چیزی را که می‌دید و می‌شنید و می‌بوید و لمس می‌کرد، این تمنای سیری‌ناپذیر و عشق و شهوتی که تک‌تک سلول‌های بدنش را در خود فروبرده بودند، همه را می‌توانست دوباره با بازپخش تزی که پشت گردن کار می‌گذاشت، از نو، ده بار دیگر تجربه کند. نباید هیچ لحظه‌ای را بیش از این تلف می‌کرد. هستی انگار آرام‌تر شده بود، هرچند در سفیدی چشم‌هایش آتش افتاده بود؛ رگ‌های نازک خون و حرارتی که چشم‌های عماد را می‌سوزاند. عماد سعی کرد صدای باد را نشنیده بگیرد؛ بادی که سطح آب استخر را موج می‌انداخت و لای برگ‌های درختان باغ می‌پیچید و هوا را بین او و هستی به جریان می‌انداخت. هستی بلند شد و به سمتش آمد. معلوم بود هستی هم مثل او، نمی‌خواهد بیش از این لحظه‌ای را از دست بدهد.

نشست کنار پای عماد. موهایش را آرام از پشت گردنش کنار زد و منتظر نشست. عماد لحظه‌ای زل زد به انحنای عجیب و خواستنی گوش‌های زن. خم شد و دست کشید روی